

Kazuyama Kyōichi 1939-1987  
 سقراط عاشق کا تراجم  
 1977ء  
 978-600-112-417-9  
 "Socrates in love 2002" کا تراجم  
 Japanese fiction - 20th century  
 1977  
 1977

# سقراط عاشق



انتشارات اسپنار

نویسنده: کیویچی کاتایاما - ۸۸۸۸۵۵۲۱۶۸۸

ترجمہ: علی شیعہ علی

• پہلی بار شائع ہوا

• زبان: اردو

• سقراط عاشق کا تراجم

۸۸۸۸۵۵۲۱۶۸۸

• ۸۸۸ - سقراط عاشق کا تراجم

• ۲۰۰۲ء

• ۲۰۰۲ء

• سقراط عاشق کا تراجم

www.ijazab.com انتشارات اسپنار

ISBN: 978-600-112-417-9

آن روز صبح گریان بیدار شدم، مثل همیشه. نمی دانستم ناراحت هستم یا نه - احساساتم همراه با اشکها راهشان را کشیده و رفته بودند. همان جا توی تخت بی حال دراز کشیدم تا این که مادرم آمد و گفت از جا بلند شوم.

### سقراط عاشق ■ بخش اول

آن روز صبح گریان بیدار شدم، مثل همیشه. نمی دانستم ناراحت هستم یا نه - احساساتم همراه با اشکها راهشان را کشیده و رفته بودند. همان جا توی تخت بی حال دراز کشیدم تا این که مادرم آمد و گفت از جا بلند شوم.

برف نمی بارید، اما کف جاده از برف سپید شده بود. نیمی از ماشین‌هایی که دیدیم، زنجیر چرخ بسته بودند. پدرم پشت فرمان بود و پدر آکی کنارش نشسته بود. من و مادر آکی هم عقب نشسته بودیم. مردها داشتند از برف حرف می زدند. آیا به موقع به فرودگاه می رسیدیم؟ آیا هواپیما مطابق برنامه پرواز می کرد؟ من و مامان آکی حتا یک کلمه هم چیزی نگفتیم. من به مناظر بیرون خیره شده بودم. زمین‌های دو سوی جاده تا چشم کار می کرد از برف پوشیده شده بود. باریکه‌هایی از نور آفتاب ابرها را بریده بود و بر ستیغ کوهی در دوردست فرود می آمد. مادر آکی گلدانی کوچک و حاوی خاکستر را روی زانویش گذاشته بود.

هر چه به نوک تپه نزدیک‌تر می شدیم، برف هم عمیق‌تر می شد. پدرم ماشین را نگه داشت و به همراه پدر آکی پیاده شدند تا زنجیر چرخ‌ها را روی تایرها ببندند. برای تلف کردن وقت، تصمیم گرفتم قدمی بزنم. در آن سوی پارکینگ حاشیه‌ی جاده، درختستانی قرار داشت. برف پانخورده گیاهان و بوته‌های کوچک را کامل پوشانده بود و برفی که نوک درختان را گرفته بود، با صدایی خشک روی زمین فرو

می‌ریخت. پشت سرم را که نگاه کردم، آن سوی گارد ریل، اقیانوس زمستانی را دیدم. آبی آرام و ساکنی بود. هر جا را که نگاه می‌کردم، یادها و خاطراتم به ذهنم هجوم می‌آورد. دروازه‌ی قلبم را بستم و به راه افتادم.

برف میان جنگل عمیق بود. شاخه‌هایی شکسته و بوته‌ها و گیاهانی سخت و درهم‌پیچیده هم بود که راه رفتن را سخت می‌کرد. ناگهان جایی در میان درخت‌ها، یک پرندۀ وحشی جینگی بلند و تیز کشید و به پرواز درآمد. ایستادم و به سر و صداهاى دیگر گوش سپردم، اما همه‌جا طوری ساکت بود که انگار در آن بذر مرگ پاشیده بودند. اما وقتی چشمانم را روی هم گذاشتم، توانستم صدای برخورد زنجیر چرخ ماشین‌های آن حوالی با برف را بشنوم، شبیه صدای زنگ بود، چندین زنگ. آرام‌آرام دیگر ندانستم چه کسی هستم و کجا هستم. بعد صدای پدرم را شنیدم که دنبالم می‌گشت.

به بالای تپه که رسیدیم، مسیر به‌نظرم چندان هم بلند و طولانی نیامد. سرروقت به فرودگاه رسیدیم، کارت پرواز را گرفتیم و به سوی گیت خروجی رفتیم.

پدرم به والدین آکی گفت: «ممنون بابت همه‌چی.»

پدر آکی لبخندزنان پاسخ داد: «ما باید تشکر کنیم. مطمئنم آکی خیلی خوش‌حاله که ساکوتارو داره با ما می‌آد.»

به گلدان کوچک میان دستان مادر آکی نگاه کردم. آن گلدان، آسوده در روپوش زربفت و ابریشمین زیبا... آیا آکی واقعاً آن‌جا بود؟

هوایما که پرید، خوابم برد و خوابی دیدم. درباره‌ی آکی بود، آن وقت‌ها که هنوز سالم و سرحال بود. در خواب، می‌خندید، آن لبخند شرمگین و ظریفش. رو به من صدا کرد: «ساکوچان». صدایش توی گوشم پیچید. آرزو کردم که ای کاش تمام این‌ها واقعیت می‌داشت و این واقعیت، خوابی می‌بود. اما البته که چنین نبود. و به همین خاطر بود که هر وقت بیدار می‌شدم، گریان بودم. نه به این خاطر که غمگین بودم. وقتی از یک رؤیای شیرین به واقعیت تلخ باز می‌گردی، شکافی عمیق هست که باید از آن گذر کنی و بدون چشمانی پراشک عبور از آن ممکن نیست. اصلاً هم مهم نیست چند بار این کار را انجام داده باشی.

جایی که ترکش کرده بودیم، پوشیده از برف بود و جایی که در آن فرود آمدیم، شهری بود که زیر نور خورشید تابستانی می‌درخشید: کرنز، شهری زیبا در اقیانوس آرام. مکانی گردشگری با درختان نخل بسیار و گیاهان استوایی که هتل‌هایی لوکس را احاطه کرده بود. کشتی‌های تفریحی بزرگ و کوچک در اسکله پهلو گرفته بودند. تاکسی ما را به هتل‌مان در حاشیه‌ی ساحل برد. توریست‌ها داشتند در ساحل آفتاب می‌گرفتند.

مادر آکی گفت: «شبیه هاوایی می‌مونه.»  
برای من آن‌جا نفرین شده بود. هیچ چیزش از چهار ماه پیش تغییر نکرده بود، البته به جز فصل. استرالیا از اوایل بهار به اواسط تابستان پا گذاشته بود. همین و بس. این تنها اتفاقی بود که رخ داده بود.

قرار بود شب را در هتل سر کنیم و به پرواز صبح روز بعد برسیم. تفاوت زمانی چندان وجود نداشت و بنابراین زمانی که در آن ژاپن را ترک کرده بودیم، به مسیر خود ادامه داده بود. بعد از شام، توی تختم در اتاق هتل پریدم و به سقف خیره شدم. و به خودم گفتم که آکی آن‌جا نیست.

چهار ماه پیش که به کرنز آمده بودم هم آکی این‌جا نبود. همراه بچه‌های کلاس برای سفر فارغ‌التحصیلی از دبیرستان به این‌جا آمده بودیم و او را در ژاپن تنها گذاشته بودیم. از شهری نزدیک به استرالیا در ژاپن پرواز کرده بودیم، به شهری نزدیک به ژاپن در استرالیا. این تنها مسیر بدون توقف بود و بنا بر همین علت عجیب و غریب، این شهر وارد زندگی‌ام شده بود. خیال کرده بودم مکانی زیباست. همه‌چیز غریب بود و تازه و جذاب، چون هرچه را نگاه می‌کردم، آکی هم همراهم نگاهش می‌کرد، از چشم من. اما حالا، هرچه را نگاه می‌کردم، هیچ احساسی نداشتم. این‌جا باید چه چیزی را نگاه می‌کردم؟

این به معنای رفتن آکی بود، که خودش به معنای ازدست‌دادن او بود. دیگر چیزی برای نگاه کردن نداشتم، در استرالیا یا آلاسکا، در مدیترانه یا قطب شمال، هیچ کجا. اهمیتی نداشت به کجای دنیا می‌رفتم، داستان همین بود: هیچ سرزمینی

نمی‌توانست ذره‌ای حالم را عوض کند، هیچ چیز زیبایی نمی‌توانست دل شادم کند. کسی که توان دیدن، دانستن و احساس کردن... و حتا میل به زندگی به من می‌داد، رفته بود. دیگر با من نبود.

چهار ماه. همه چیز در تغییر همان یک فصل خلاصه شده بود. در این مدت، دختری از صحنه‌ی روزگار محو شده بود. اگر او را یکی از شش میلیارد انسان روی زمین در نظر می‌گرفتی، این معنای چندانی نداشت. اما من که با آن شش میلیارد طرف نبودم. آن‌جا با تنها یک مرگ روبه‌رو بودم، مرگی که هر احساس و درکی را از من سلب کرده بود. این بود وضعیتم. هیچ چیز نمی‌دیدم، هیچ چیز نمی‌شنیدم یا حتا هیچ چیز احساس نمی‌کردم. اما آیا واقعاً در چنان وضعیتی بودم؟ اگر نه، پس کجا بودم؟ اصلاً آیا بودم؟

سقراط عاشق ■ بخش اول

۲

اولین باری که من و آکی هم کلاس شدیم، دوره‌ی اول دبیرستان بود. تا آن موقع، حتا نامش هم به گوشم نخورده بود، اما خیلی اتفاقی هم کلاسی شدیم، که البته احتمالش یک به نه بود، چون مدرسه‌مان نه کلاس اول دبیرستان داشت و از آن عجیب‌تر این که معلم‌مان ما را نماینده‌های پسرها و دخترهای کلاس تعیین کرد. در مقام نماینده‌های کلاس، اولین کارمان رفتن به بیمارستان برای ملاقات یک هم‌کلاسی به نام اوکی بود که در همان روز اول مدرسه، پایش شکسته بود. در مسیر بیمارستان، با پولی که از معلم و هم‌کلاسی‌ها جمع کرده بودیم، کلوچه و گل خریدیم.

اوکی روی تخت به پشت دراز کشیده بود، با پاییی که در گچ بود. راستش او را اصلاً نمی‌شناختم، بنابراین وقتی آکی که سال قبل با او هم‌کلاس بود، شروع به حرف زدن کرد، ساکت ماندم. از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم به شهر خیره شدم. یک گل فروشی، میوه‌فروشی، شکلات‌فروشی و چند کسب و کار دیگر که در کنار هم، بازارچه‌ای کوچک را در امتداد مسیر ویژه‌ی اتوبوس ساخته بودند. و رای آن، می‌توانستم کسل هیل را ببینم. برج سپیدش از پشت درختان پیدا بود، درختانی که با برگ‌های نورسته می‌درخشیدند.